

دیالکتیک اجتماعی-فضایی^۱

ادوارد سوچا

برگردان و تلخیص: نرگس خالصی مقدم

دیوید هاروی در بخشی از کتاب عدالت اجتماعی و شهر ایده‌های فیلسوف اجتماعی فرانسوی، هانری لوفور را درباره‌ی شهرگرایی، سازمان فضا، و تحلیل مارکسیستی معاصر به صورت مختصر مورد نقد و تمجید قرار می‌دهد.^۲ البته، تفسیر هاروی چیزی بیش از این را دربرمی‌گیرد. این تفسیر الگویی از واکنش‌ها به نظریه انتقادی لوفور را درباره فضا بازسازی کرد که با آن چه پیشاپیش در ادبیات فرانسوی از خلال نوشته‌های مانوئل کاستلز بنا نهاده شده بود، همخوان است.^۳ هاروی لوفور را ستایش می‌کند اما در نهایت، مقبولیت نتایج اصلی او را رد می‌کند نتایجی که آشکارا بیش از آنکه در دیدگاه مارکسیستی خود هاروی به راحتی پذیرفته شود بر نقش «قاطع» و «برجسته» نیروهای ساختاری فضایی در جامعه سرمایه‌داری مدرن تأکید می‌کند.

لوفور به‌عنوان کسی شناخته شده است که به‌شکل درخشان و ژرف‌نگرانه‌ای به سازمان فضا به‌مثابه یک تولید مادی، و نیز با رابطه میان ساختارهای فضایی و اجتماعی شهرگرایی، و محتوای ایدئولوژیک فضای اجتماعاً ایجاد شده می‌پردازد. اما آیا لوفور راه دوری را رفته بود؟ او «پروبلماتیک» فضایی شهری را به جایگاهی برکشیده بود که به نحوی تحمل‌ناپذیر، محوری و خودآیین بود. به این ترتیب ساختار روابط فضایی مورد تأکید فزاینده قرار می‌گرفت در حالی که نقش‌های اساسی‌تر تولید (در مقابل گردش و مصرف)، روابط اجتماعی (در مقابل فضایی)، و سرمایه‌ی صنعتی (در مقابل مالی) زیر یک آلترناتیو که لوفور «انقلاب شهری» نامید، پنهان می‌شد. لوفور در مفهوم‌پردازی این انقلاب شهری، تضاد فضایی/سرزمینی را جایگزین تضاد طبقاتی به‌عنوان محرک تحول اجتماعی رادیکال کرد. برای یک‌صد سال، در میان محققان مارکسیست راست کیش پافشاری بر چنین تلاش‌هایی برای دورکردن توجهات از تضاد طبقاتی به‌عنوان شکلی از ریویزیونیسم منحرف مرسوم بوده است، و لوفور در این میان استثنا نیست.

سوال کلیدی برای هاروی این بود که آیا سازمان فضا (در کانتکست شهرگرایی) «یک ساختار مجزا همراه با قوانین تحول درونی و ساخت خاص خودش» است یا «نمود مجموعه‌ای از روابط که در ساختار وسیع‌تری (از قبیل روابط اجتماعی تولید) تجسم یافته است».

هاروی، کاستلز، و پیروان آن‌ها تصور می‌کنند که بحث لوفور بر سر مورد اول است و بنابراین، تسلیم آن چیزی است که مارکسیست‌ها به‌شکل سنتی آن را نوعی «فتیشیزم» فضا دانسته‌اند – ساختاری مخلوق روابط فضایی که نقشی خودآیین در تعیین تاریخ و کنش انسانی دارد فارغ از روابط اجتماعی و فرآیند تولیدی که آن را به‌وجود می‌آورد. بسیاری از متعهدترین افراد در خصوص گنجانیدن یک تفسیر فضایی صریح و قدرتمند در مارکسیسم در جدیت و دقت‌شان در کاربست روش‌های مارکسیستی، مرزهای معینی را مقرر کردند که تحلیل فضایی رادیکال نمی‌بایست به ورای آن مرزها برود.

این قسمت بخشی از یک سندرم فراگیر در درون تحلیل مارکسی جدید از فضا است که معتقدم دارد آن را کم‌اثر، و دستاوردهایش را تضعیف می‌کند. واکنش به لوفور، یکی از نظریه‌پردازان سرآمد در قرن بیستم، فقط یکی از مظاهر این الگوی انعطاف‌ناپذیر و دلیل کافی برای ارائه یک استدلال بر ضد آن است. پیشنهاد می‌کنم که در اینجا درباره یک موضوع وسیع‌تر صحبت کنیم: این که تحلیل مارکسیستی اخیر – که بهترین نمونه‌های آن کارهای هاروی و کاستلز هستند، اما هم‌چنین قابل

^۱ این متن برگرفته از مقاله‌ای با مشخصات زیر است:

Edward W. Soja (1980): *The Socio-Spatial Dialectic, Annals of the Association of American Geographers*, Vol. 70, No. 2. (Jun., 1980), pp. 207-225.

^۲ David Harvey, *Social Justice and the City* (Baltimore: excessive emphasis while the more fundamen The Johns Hopkins University Press, 1973), p. 306.

^۳ See, in particular, Manuel Castells, *The Urban Question*, (London: Edward Arnold, 1977) a translation of *Question Urbaine* (Paris: Maspero, 1972).

تعمیم به ادبیات به سرعت وسعت‌یابنده‌ی اقتصاد سیاسی منطقه‌ای و شهری رادیکال به‌طور عام است – نوعی مفهوم‌پردازی به‌طور غیرضروری محدود و نامناسب از فضا و روابط فضایی را درهم‌آمیخته است. بنابراین، به اعتقاد من آن‌چه می‌توانست نمونه قابل‌توجه‌ترین دلالت‌های تحلیل فضایی مارکسیستی هم برای نظریه و هم پرکتیس باشد، از خلال تلاش‌های در چارچوب اما کوتاه‌بینانه‌ی محققان رادیکال برای اجتناب از فتیشیزم فضایی مبهم و تاریک شده است.

به‌شکل نسبتاً متناقضی، منشأ اولیه بدفهمی درباره رابطه‌ی میان ساختارهای فضایی و اجتماعی می‌تواند در ناکامی تحلیل‌گران مارکسیستی در فهم ویژگی ذاتاً دیالکتیکی این رابطه و روابط دیگری باشد که از لحاظ ساختاری به آن متصل‌اند، مانند روابط میان تولید و مصرف. در نتیجه، به‌جای با دقت تمام کاویدن آمیزه‌ای از تضاد، وحدت و تعارض که معرف دیالکتیک اجتماعی-فضایی است، توجه بیش از حد به پرسش بی‌ثمر چه‌چیزی علت چه‌چیز دیگری است یا استدلال‌های بی‌پایان درباره برتری^۱ غرق شده است. دیالکتیک اجتماعی-فضایی متناسب با هیچ‌یک از دو گزینه تحمیل‌شده به لوفور توسط دیوید هاروی نیست. ساختار فضای سازمان‌یافته نه یک ساختار مجزا با قوانین قائم‌به‌ذات ساخت و تحول، و نه صرفاً تجلی ساختار طبقاتی برخاسته از روابط اجتماعی تولید است. در عوض به‌شکل دیالکتیکی، اجزای روابط کلی تولید را تعریف می‌کند، روابطی که هم‌زمان هم اجتماعی و هم فضایی هستند.

بنابراین، آن‌چه به‌طور واضح باید نشان داده شود این است که یک تجانس فضایی کامل و به همان اندازه چشمگیر وجود دارد که ساختار طبقاتی و در نتیجه، تحول ساختاری و تضاد طبقاتی را تعریف می‌کند. در ادامه نشان داده خواهد شد که چنین ساختار متجانسی درون روابط فضایی تولید می‌تواند در تقسیم فضای سازمان‌یافته در کانون‌های مسلط و حواشی تابع وجود داشته باشد، ساختاری که در مفهوم توسعه‌ی نابرابر جغرافیایی متجلی شده است. باید تأکید شود که این بدان معنا نیست که روابط فضایی تولید یا ساختار مرکز-پیرامون منفک و مستقل از روابط اجتماعی تولید هستند. برعکس، این دو مجموعه از روابط صرفاً متجانس نیستند، از این حیث که برخاسته از سرچشمه‌های مشابه شیوه تولیدند، بلکه به‌شکل دیالکتیکی درهم تنیده و جدایی‌ناپذیرند. این‌که چنین تجانس دیالکتیکی میان آنچه می‌تواند ساختارهای افقی و عمودی شیوه‌ی تولید نامیده شود، وجود دارد در نوشته‌ی مارکس و انگلس درباره‌ی آنتی‌تز میان شهر و حومه، تقسیم قلمرویی کار، انشقاق فضای مسکونی شهری ذیل سرمایه‌داری صنعتی، ناهمگنی جغرافیایی تولید کاپیتالیستی، نقش اجاره و مالکیت خصوصی زمین، تبادل جغرافیایی ارزش مبادله، و دیالکتیک‌های طبیعت نشان داده می‌شود. اما مارکسیسم در یک‌صد سال گذشته در گسترش منطق و محدوده‌ی این مبحث ناکام مانده است. به‌راستی، در فرآیندی مشابه با آنچه در ظهور علوم اجتماعی بورژوا اتفاق افتاد، و در آن چارچوب تحلیلی فضایی مهمی به محاق رفت، و سازمان فضایی از اصل اجتماعی‌اش جدا افتاد، مارکسیسم بدون یک دیدگاه فضایی مرتبط، و مستقر در یک «تصور» جامعه‌شناختی-تاریخی (برخلاف آنچه هاروی جغرافیایی می‌نامد) هم در نظریه و هم در پرکتیس رشد یافت.^۲ این‌که مبارزه با این گرایش حتی در درون تحلیل مارکسیستی آشکارا فضایی‌تر اخیر همچنان دشوار است، در بسیاری از مسیرها بازتاب یافته است: در خروش فزاینده فتیشیزم فضایی و بحث و جنجال بی‌فایده بر سر ترمینولوژی، نقاط تأکید، و اعتبارات؛ در تداوم تفکیک اقتصاد سیاسی شهری، منطقه‌ای و بین‌المللی در جایی که می‌تواند یک اقتصاد سیاسی فضایی متحدالشکل‌تر وجود داشته باشد؛ و در ادعاهای فزاینده مبنی بر این‌که تجدید حیات اقتصاد سیاسی رادیکال و آشکارا فضایی نشان‌دهنده نوعی جامعه‌شناسی شهری «جدید»، نوعی جغرافیای «جدید»، اقتصاد شهری «جدید»، یا نظریه برنامه‌ریزی «جدید» است، در حالی‌که آنچه این تجدیدحیات به‌واقع بر آن دلالت می‌کند، چیزی وسیع‌تر از این قطعات رشته‌ای است، شاید حتی نوعی ماتریالیسم دیالکتیکی که هم‌زمان تاریخی و فضایی است.

¹ preeminence

² See chapter 1 of Harvey, op.cit, footnote 1.

لازم است با ایضاح یک تمایز تا آنجا که ممکن است میان فضای فی‌نفسه یا فضای زمینه‌مند، و فضا‌مندی مبتنی بر اجتماع، فضای تکوین‌یافته‌ی سازمان اجتماعی و تولید آغاز کنیم. از یک دیدگاه ماتریالیستی، خواه مکانیکی یا دیالکتیکی، زمان و فضا در مفهوم کلی فرم ابژکتیو وجود ماده را بازنمایی می‌کنند. زمان و فضا، و ماده به شکل ناگسستنی به هم پیوسته‌اند، و ماهیت این رابطه همچنان موضوع مهمی در تاریخ فلسفه و پژوهش معرفت‌شناختی است. این دیدگاه زمینه‌مند و فیزیکیالیستی درباره فضا عمیقاً بر همه اشکال تحلیل فضا‌مند، خواه فلسفی و تئوریک یا تجربی و عملی، خواه با دلالت بر اجرام سماوی یا تاریخ و چشم‌انداز جامعه‌ی انسانی، تأثیر گذاشته است.

فضا در این فرم تعمیم‌یافته و وجودی از نظر مفهومی با تحلیل ماتریالیستی تاریخ و جامعه به چنین شیوه‌ای و با عطف به مداخله با تفسیر سازمان فضایی انسانی به‌عنوان تولید اجتماعی ترکیب شده است. فضای زمینه‌مند با دلبستگی فلسفی گسترده‌ای در ایجاد بحث درباره‌ی مولفه‌های نسبی و مطلق آن، ویژگی آن به‌عنوان «ظرف» زندگی انسانی، هندسه‌ی قابل‌تجسم آن، و جوهر پدیدارشناختی‌اش مرتبط است. اما این فضا یک مبنای نادرست و گمراه‌کننده برای تحلیل معنای قطعی و سوژکتیو فضا‌مندی انسانی است. فضا به‌خودی‌خود می‌تواند به شکل پیشینی موجود باشد، اما سازمان، کاربرد، و معنای فضا محصولی از تجربه، تحول و گذار اجتماعی است. از نظر اجتماعی، فضای تولیدشده یک ساختار تکوین‌یافته‌ی قابل‌مقایسه با دیگر ساخت‌های اجتماعی ناشی از دگرگونی شرایط معین ذاتی زندگی بر روی زمین است، همان‌طور که در بسیاری از مسیرهای مشابه تاریخ انسانی نوعی دگرگونی زمان و زمان‌مندی را نشان می‌دهد. لوفور در طول خطوط مشابه، میان طبیعت و کانتکتست معین و آنچه او «طبیعت ثانویه» – فضای تغییرشکل‌یافته و از نظر اجتماعی مستحکم مولود اعمال کار انسانی^۲ – می‌نامد، تمایز برقرار می‌کند، این طبیعت ثانویه است که سوژه و ابژه تحلیل ماتریالیستی تاریخی می‌شود.

سازمان فضایی جامعه‌ی انسانی محصول درحال‌تحول کنش بشری است، فرمی از ساخت اجتماعی درحال‌وقوع درون چارچوب فیزیکی فضای زمینه‌مند و همه‌جا‌حاضر، اما آشکارا قابل‌تفکیک از آن. متأسفانه، دشوار است که بر این معنای اجتماعی و منشأ فضای سازمان‌یافته تمرکز کنیم. سلطه‌ی رویکرد زمینه‌مند چنان در تحلیل فضایی نفوذ کرده که حتی فرهنگ واژگان ما را دستخوش تحریف کرده است. بنابراین، در حالی که صفاتی از قبیل «اجتماعی»، «سیاسی»، «اقتصادی»، و حتی «تاریخی» به‌طور کلی پیشنهاد می‌شود، عبارت «فضایی» نوعاً تصویر چیزی فیزیکی و خارجی نسبت به کانتکتست اجتماعی و کنش اجتماعی را تداعی می‌کند یعنی بخشی از «محیط» را، کانتکتستی برای جامعه – محمل‌اش – و نه ساختار تکوین‌یافته به‌وسیله جامعه را، مگر این‌که به طریق دیگری پیوند آن با عمل انسانی و محرک انسانی مشخص شود.

ما به‌واقع فاقد اصلاح وسیعاً استفاده‌شده و پذیرفته‌شده‌ای برای حمل کیفیت اجتماعی ذاتی فضای سازمان‌یافته هستیم، به‌ویژه از زمانی که مفهوم «فضای اجتماعی» تبدیل به مفهومی مبهم با معانی چندگانه و اغلب ناسازگار شده است. اما به جای ورود به یک بحث ترمینولوژیک، اجازه دهید فرض بگیریم که کاربرد کلماتی از قبیل «فضا»، «روابط فضایی»، و «ساختارهای فضایی» در این مقاله صراحتاً به سازمان اجتماعاً تولیدشده‌ی فضا اشاره خواهند داشت و نه به تفاسیر انتزاعی و خارجی نسبت به آن. خواه آن فرم، محتوا، و الگوی توزیعی محیط مصنوع، موقعیت نسبی مراکز تولید و مصرف، سازمان سیاسی فضا درون قلمروهای قدرت قلمرویی، توزیع جغرافیایی نابرابر درآمد و کار باشد، یا اتصالات ایدئولوژیک به نمادهای مکانی و تصاویر فضایی، تمامی فضای سازمان‌یافته به‌عنوان چیزی ریشه‌گرفته در سرچشمه اجتماعی و انباشته از معنای اجتماعی دیده خواهد شد. همان‌طور که لوفور تأکید می‌کند:^۳

¹ contextual

² See chapter 1 of Lefebvre, *The Survival of Capitalism*, op.cit, footnote 1.

³ "Reflections on the Politics of Space," translated by M. Enders, *Antipode*, Vol. 8 (1976), p. 31.

فضا یک ابژه علمی نیست که از ایدئولوژی و سیاست بریده شده باشد؛ بلکه همواره استراتژیک و سیاسی بوده است. اگر فضا با توجه به محتویات اش حال و هوای بی‌طرفی و بی‌تفاوتی دارد و در نتیجه به نظر می‌رسد که صرفاً فرمال است و فشرده‌ای از انتزاع منطقی، دقیقاً به این دلیل است که اشغال شده و مورد استفاده قرار گرفته است، و پیشاپیش محل همگرایی فرآیندهایی از گذشته بوده که رد پای آن‌ها همیشه در چشم‌انداز آشکار نیست. فضا از عناصر تاریخی و طبیعی سرشته شده و شکل گرفته است، اما این یک فرآیند سیاسی بوده است. فضا سیاسی و ایدئولوژیک است. محصولی است که به معنای واقعی کلمه، انباشته از ایدئولوژی است.

فضای سازمان‌یافته و شیوهی تولید

زمانی پذیرفته شده بود که سازمان فضا یک محصول اجتماعی است – که برخاسته از کنش فضایی هدفمند است – بنابراین، دیگر پرسشی درباره این‌که ساختاری مجزا همراه با قواعد ساخت و تحول است که این قوانین مجزا از چارچوب اجتماعی وسیع‌تر هستند، وجود ندارد. از یک دیدگاه ماتریالیستی، آنچه اهمیت می‌یابد رابطه‌ی بین فضای سازمان‌یافته، تکوین‌یافته و دیگر ساختارهای درون یک شیوه معین تولید است. این موضوع اساسی‌ای است که تحلیل فضایی مارکسیستی را دست‌کم به سه گرایش متمایز تقسیم می‌کند.

در یک سر طیف گرایش‌هایی قرار دارند که تفاسیر آن‌ها از نقش فضای سازمان‌یافته آن‌ها را به پرسش از رویکردها و تفاسیر مارکسیستی مستقر سوق می‌دهد، به‌ویژه با توجه به تعاریف قراردادی از مبنای اقتصادی و روستا. بنابراین، لوفور می‌نویسد:¹

آیا واقعیت‌های شهرگرایی می‌تواند به‌عنوان چیزی روستا بر سطح بنیان اقتصادی، خواه کاپیتالیستی یا سوسیالیستی تعریف شود؟ خیر. واقعیت شهرگرایی روابط تولید را بدون کفایت برای دگرگونی آن‌ها تعدیل می‌کند. شهرگرایی تبدیل به نیرویی در تولید می‌شود، مثل علم. فضا و سازمان سیاسی فضا نه تنها روابط اجتماعی را بیان می‌کنند بلکه به آن‌ها واکنش نشان می‌دهند.

در اینجا ما امکان یک دیالکتیک اجتماعی-فضایی حقیقی را گشوده‌ایم که درون ساختار شالوده اقتصادی عمل می‌کند، در تقابل با صورت‌بندی ماتریالیستی غالب که فضای سازمان‌یافته و روابط فضایی را تنها به‌مثابه یک نمود فرهنگی حاوی بخشی از روستا مورد ملاحظه قرار می‌دهد.

مفهوم کلیدی معرفی‌شده به‌وسیله لوفور در آخرین جمله، فرضیه اثبات‌شده‌ی بنیانی دیالکتیک اجتماعی-فضایی را نشان می‌دهد: این‌که روابط فضایی و اجتماعی میان‌واکنشی و وابسته هستند؛ این‌که روابط اجتماعی تولید هم فضا ساخت و هم مشروط به فضا هستند (تا جایی که ما مدعی دیدگاه فضای سازمان‌یافته به‌مثابه فضای اجتماعاً ساخت‌یافته هستیم).

در محدوده چارچوب منطقه‌ای به‌مثابه ضد چارچوب شهری، ایده‌های مشابهی توسط ارنست مندل ارائه شده‌اند. در محک‌زدن نابرابری‌های منطقه‌ای ذیل سرمایه‌داری، مندل ادعا می‌کند:²

توسعه نابرابر میان مناطق و کشورها همان جوهر و ماهیت سرمایه‌داری است، و در همان سطح به‌مثابه استثمار کار توسط سرمایه.

مندل با وابسته‌نکردن ساختار فضایی توسعه‌ی ناهمگن به طبقه‌ی اجتماعی، بلکه ملاحظه آن به‌سان چیزی «در همان سطح»، برای مقیاس منطقه‌ای و بین‌المللی یک پروبلماتیک فضایی پیشنهاد می‌کند که تقریباً با تفسیر لوفور از ساختار فضایی شهری مطابقت می‌یابد، حتی تا حد نشان‌دادن یک نیروی انقلابی نیرومند برخاسته از نابرابری فضایی که برای انباشت سرمایه‌دارانه

¹ *La Revolution Urbaine*, p. 25, translated in Harvey, op.cit, footnote 1.

² Ernest Mandel, "Capitalism and Regional Disparities," *Southwest Economy and Society*, Vol. 1 (1976), p. 43. (Emphasis added.)

ضروری است. مندل در کار عمده‌ی اخیرش بر اهمیت تاریخی قطعی توسعه‌ی نابرابر جغرافیایی در فرآیند انباشت سرمایه و بنابراین، در بقا و بازتولید خود سرمایه‌داری تمرکز می‌کند. با انجام این کار، او احتمالاً دقیق‌ترین و نظام‌مندترین تحلیل مارکسیستی از توسعه‌ی منطقه‌ای را که اکنون در دسترس است، ارائه می‌دهد.^۱

نه لوفور و نه مندل هیچ‌یک در جستجوی یک سنتز مبتنی بر درهم‌تنیدگی مقیاسی^۲ برای تعریف یک دیالکتیک اجتماعی-فضایی عمومی‌تر برنیامدند و بنابراین، صورت‌بندی‌هایشان ناکامل باقی ماند. با این وصف، در ارجاع به ساختار روابط فضایی یک عامل بالقوه دگرسازانه‌ی مهم در جامعه سرمایه‌داری، مانند آنچه به‌طور مرسوم در پیوند با نزاع طبقاتی «عمودی»، یعنی تعارض اجتماعی مستقیم میان کار و سرمایه بوده است، هم لوفور و هم مندل دیدگاهی ارائه داده‌اند که مقاومت شدید دیگر محققان مارکسیست را برانگیخته است، دیدگاهی که با برچسب‌های فیتیشیست و جبرگرا شناخته می‌شود.

مقاومت در برابر این پیشنهاد که فضای سازمان‌یافته چیزی بیش از بازتاب روابط اجتماعی تولید نیست و این‌که این فضا می‌تواند تناقض‌های عمده‌ی خاص خود و عامل بالقوه دگرسازانه را با توجه به شیوه تولید دربرگیرد و این‌که از جهاتی در تجانس با ساختار و روابط طبقاتی است، گروه دیگر و بزرگ‌تری از محققان تندرو را تعریف می‌کند. در اینجا من به گروه رو به رشدی از منتقدان نیز اشاره می‌کنم که به‌دنبال حفظ نوعی از راست‌کیشی مارکسی با برجسته‌سازی اقتصاد سیاسی منطقه‌ای و شهری «جدید» هستند. از ویژگی‌های شاخص این گروه این باور است که تحلیل نئومارکسیستی جدید چیزهای کمی که ذاتاً برای رویکردهای مارکسیستی متعارف‌تر جدید باشند، به این رویکرد افزوده‌اند، و این‌که مرکزیت تحلیل طبقاتی سنتی غیرقابل‌غصب است. و به این ترتیب، آن کمک‌های احمقانه در جهت درک تحلیل منطقه‌ای و شهری مارکسیستی، با این‌که جالب‌اند، به‌شکل غیرقابل‌تحملی ریویزیونیست و از لحاظ تحلیلی مبهم‌اند. گفتن ندارد که این مفهوم‌پردازی از فضا که این گروه بدان وفادار است کمی با آنچه شاخصه‌ی مارکسیسم در قرن گذشته بوده است، متفاوت است.

رویکرد سومی نیز قابل‌شناسایی است، که به‌نظر می‌رسد جایی میان این دو رویکرد قرار می‌گیرد. دست‌اندرکاران این رویکرد به‌شکل ضمنی دست‌کم همان صورت‌بندی لوفور و مندل را می‌پذیرند. با این حال، هنگامی که مجبور به انتخاب یک موضع آشکار هستند، تعاریف طبقاتی اجتماعی نفضایی را ترجیح می‌دهند، گاهی اوقات تا حد تلاش غیرمستقیم برای مقاومت در برابر دلالت‌های تحلیل‌ها، تأکیدها و مشاهدات خودشان. من در بخش‌های بعدی سعی خواهم کرد واضح‌تر نشان دهم که این گروه (که شامل مانوئل کاستلز، دیوید هاروی، و ایمانوئل والرشتاین هستند) برخی از ژرف‌ترین بینش‌ها را درباره‌ی دیالکتیک اجتماعی-فضایی به‌شکلی که من آن را تعریف کردم، ارائه داده‌اند، اما همچنین در موقعیت‌های تحلیلی آسیب‌پذیر و ضعیف از تفاسیر خود درباره نقش ساختار فضایی به‌عنوان چیزی مرتبط با سرمایه‌داری معاصر عقب کشیده است.

به‌عنوان اولین ابهام، مفهوم‌پردازی کاستلز را از فضا در مؤثرترین کتاب‌اش، مسئله‌ی شهری، ملاحظه کنید، کتابی که نام‌گذاری آن هدفمند است تا در مقابل انقلاب شهری هانری لوفور، استاد سابق کاستلز قرار گیرد:^۳

ملاحظه‌ی شهر به‌عنوان بازتاب جامعه در فضا هم یک نقطه شروع ناگزیر و هم یک رویکرد بسیار ابتدایی است. به همین دلیل، هرچند باید فراتر از تجربه‌گرایی شرح جغرافیایی رفت، خطر بسیار بزرگ تصور فضا به‌مثابه یک صفحه خالی وجود دارد که اقدامات نهادها و گروه‌ها در آن محاط است بدون مواجهه با هر گونه مانعی به جز نسل‌های گذشته. این امر در حکم درک طبیعت به‌عنوان چیزی کاملاً شکل‌یافته از طریق فرهنگ است، در حالی‌که تمامی پروبلماتیک اجتماعی از طریق اتحاد تجزیه‌ناپذیر این دو مفهوم ایجاد شده است، از طریق فرآیند دیالکتیکی‌ای که به‌وسیله آن یک گونه بیولوژیک خاص (به‌ویژه به‌خاطر تقسیم‌شدن به طبقات)، یعنی انسان، خود و محیط‌اش را در نزاع برای زندگی و برای تخصیص تفاضلی محصول کارش متحول می‌کند.

¹ Ernest Mandel, *Late Capitalism* (London: Verso, 1978).

² Cross-scalar

³ Castells, op.cit, footnote 2, p. 115. (Emphasis added.)

فضا یک محصول مادی در رابطه با دیگر عناصر مادی است، و این بشر است که خود به روابط اجتماعی ویژه وارد می‌شود (و به دیگر عناصر این ترکیب) و به فضا فرم، کارکرد و معنای اجتماعی می‌بخشد. بنابراین، این یک فرصت صرف برای استقرار ساختار اجتماعی نیست، بلکه تجلی قطعی هر اثر کلی تاریخی است که در آن جامعه تشخیص می‌یابد. پس این پرسشی درباره سازمان‌دهی است، به همان شیوه‌ای که برای هر ابژه‌ی واقعی دیگر وجود دارد، پرسش از قواعد ساختاری و الحاقی که وجود و دگرگونی آن را کنترل می‌کند، و پرسش از ویژگی مفصل‌بندی آن با عناصر دیگر واقعیت تاریخی. این بدین معناست که هیچ نظریه‌ای درباره‌ی فضا که بخش جدایی‌ناپذیری از یک نظریه اجتماعی کلی نباشد، وجود ندارد، حتی یک مورد ضمنی.

این شرح مختصر از دیالکتیک اجتماعی-فضایی به‌عنوان آلترناتیوی برای دیدگاه لوفوری مطرود ارائه شده که اساساً مشابه با آن است. برای کامل‌کردن طبقه‌بندی مورد بحث در بالا، شرح خود کاستلز از این ایده‌ها خود به‌عنوان دیدگاهی ریویزیونیست از سوی دیگرانی مورد نقد قرار گرفته که مدعی‌اند او مرتکب همان خطایی شده که لوفور را به‌خاطر ارتکاب آن به نقد کشیده است: تفکیک ساختار فضایی از ریشه‌هایش در تولید و روابط طبقاتی.¹

این خطای مسلم در تأکید بیش از اندازه بر مصرف جمعی و دیگر جوانب فضایی و اجتماعی فرآیند مصرف در برخی از نوشته‌های کاستلز بیان شده است، تأکیدی که به‌عنوان پنهان‌کردن نقش اساسی‌تر تولید تفسیر شده است. من خود موضوع تولید-مصرف را در بخش بعد مورد بررسی قرار خواهم داد. برای یک لحظه اجازه دهید به راه‌حل کاستلز برای «مناقشه‌ی مرتبط با نظریه‌ی فضا» بازگردیم.

کاستلز فضا را به‌عنوان محصول مادی برخاسته از یک فرآیند دیالکتیکی بازگوکننده و دگرگون‌کننده‌ی رابطه بین فرهنگ و طبیعت، انسان و محیط معرفی می‌کند. فضا به‌سادگی یک بازتاب نیست، یا «فرصتی صرف برای استقرار» ساختار اجتماعی، بلکه یک بیان منسجم از یک ترکیب است، یک «اثر کلی تاریخی» از تعامل عناصر مادی و ساختارها. پس چگونه می‌توان این فضای تکوین‌یافته را فهمید و تفسیر کرد؟ از خلال بازشناسی «قواعد ساختاری و الحاقی که وجود و دگرگونی آن را کنترل می‌کند».

آنچه به‌نظر می‌رسد کاستلز و لوفور را از هم تفکیک می‌کند، فراتر رفتن از این فرض پیشین است که «روابط اجتماعی خاص» به ساختار فضایی و همه دیگر «عناصر این ترکیب» فرم، کارکرد، و معنا می‌بخشند. بنابراین، به یک «ساختار» - روابط نافضایی تولید (که تا حدی شامل حقوق مالکیت می‌شوند در حالی که از بعد فضایی/ قلمرویی چشم می‌پوشند) - معنای تعیین‌کننده و غیرقابل‌تصرفی داده می‌شود، برای این‌که نشان داده شود که در غیر این صورت مغایر با تفاسیر مارکسیستی مرسوم خواهد بود. اما چه می‌شود اگر «طبقه» هم در ارتباط با روابط اجتماعی (عمودی) و هم در ارتباط با روابط فضایی (افقی) تولید در یک تعامل دیالکتیکی دیده شود، و «پروبلماتیک اجتماعی» با تقسیم اجتماعی و قلمرویی/سرزمینی کار درگیر شود؟ درست است که هنوز صورت‌بندی‌ای از روابط فضایی تولید وجود ندارد که عمق و قدرت مجاب‌کنندگی تحلیل طبقاتی اجتماعی را داشته باشد یا به‌طور خاص‌تر به‌صراحت و به‌شکل نظام‌مند تعارض اساسی و نیرومند میان سرمایه و کار را یک‌پارچه کند، اما آیا این یک واقعیت تغییرناپذیر، یک قانون مصون از تعرض، یا محصولی از فرآیندهای تاریخی است که اهمیت تفسیر اجتماعی فضا در تحلیل مارکسی را کاهش داده است؟

این پرسش‌ها صرفاً چالش‌هایی را که پیش از این وجود داشته‌اند، بازسازی می‌کنند تا تجانس و رابطه‌ی دیالکتیکی بین ساختارهای فضایی و اجتماعی برخاسته از شیوه تولید و متجلی در صورت‌بندی‌های اجتماعی خاص را نشان دهند. در این زمان تلاش برای ایجاد یک صورت‌بندی جامع و جدی از دیالکتیک اجتماعی-فضایی نابه‌هنگام و زودرس است، اما با این وجود باید برخی از مفاد را برای آنچه مسلماً تا حدود زیادی در قلمروی ادعا باقی می‌ماند، اضافه کنیم. در این راستا، من در ادامه به یک بحث مشخص‌تر درباره‌ی چندین موضوع مفهومی مهم می‌پردازم که مناقشه‌ی جاری درباره‌ی نظریه‌ی فضا را ابتدا در مقیاس شهری و سپس در مقیاس منطقه‌ای شکل داده‌اند.

¹ See, for example, the introductory chapter to Michael Harloe, ed., *Captive Cities* (New York: John Wiley and Sons, 1976).

پروبلماتیک فضایی شهری

تحلیل فضایی مارکسیستی در مقیاس شهری بخشی از یک پیشرفت بزرگ‌تر است که تأکیدات خاصی را (اقتصادی، جامعه‌شناختی، جغرافیایی) در یک نقطه کانونی مشترک درباره اقتصاد سیاسی شهرگرایی گرد هم آورده است. در پس این پیشرفت، مجموعه‌ی مهمی از فرضیات درباره سرشت فرآیند شهرگرایی در نظام سرمایه‌داری پیشرفته قرار دارد. از ظهور سرمایه‌داری انحصارگرا، گسترش آن در یک مقیاس جهانی، و وابستگی فزاینده‌ی آن به نقش دولت به‌عنوان شرایط تاریخی و (فضایی) جدید در صورت‌بندی‌های اجتماعی کاپیتالیستی و در نزاع طبقاتی انقلابی تعبیر شده است. این شرایط جدید رویکرد متفاوتی را به شهر و به فرآیند شهرگرایی، نسبت به رویکردی که مسائل شهری را ذیل سرمایه‌داری رقابتی زمان مارکس توصیف می‌کرد، می‌طلبد. اکنون شهر نه‌تنها باید از لحاظ نقش آن به‌عنوان یک کانون تولید و انباشت، بلکه همچنین به‌عنوان نقطه‌ی کنترلی برای بازتولید جامعه سرمایه‌داری از لحاظ نیروی کار، مبادله، و مصرف دیده شود. برنامه‌ریزی شهری به‌شکل انتقادی به‌عنوان ابزار دولت مورد بررسی قرار گرفته، ابزاری که با سازمان‌دهی و بازسازمان‌دهی فضای شهری به‌نفع انباشت سرمایه و مدیریت بحران در خدمت طبقات مسلط بود. توجه عمده به تناقضات در محل کار (نقطه تولید)، تضاد طبقاتی بر سر مسکن و محیط مصنوع، تأمینات دولتی و ساخت‌وساز خدمات عمومی، توسعه‌ی اقتصادی محلات و اجتماع، فعالیت‌های سازمان‌های مالی، و دیگر موضوعات پیرامون این‌که چگونه فضای شهری به‌طور اجتماعی برای مصرف و بازتولید سازمان‌دهی می‌شود، معطوف شد. یک پروبلماتیک مشخصاً فضایی در دستور کار سنجش‌های نظری و نیز عمل اجتماعی رادیکال قرار گرفت.

بسیاری از مارکسیست‌های راست‌گیش در این پیشرفت‌ها نوعی ریویزیونیسم بالقوه مخرب دیدند، به‌ویژه با توجه به تقدم تولید در نظریه و عمل مارکسیستی. در یک سطح، این واکنش قابل‌درک بود. تلاش‌ها برای تفکیک مصرف از تولید و اختصاص نوعی قدرت قائم‌به‌ذات/خودآیین قابل‌توجه در جامعه و تاریخ به آن – برای مثال در تعریف طبقه، در درجه‌ی اول برمبنای ویژگی‌های مصرف – نمونه‌ای از علم اجتماعی بورژوا و تلاش‌هایش برای مواجهه با مباحث ماتریالیسم تاریخی بود. علاوه بر این، تأکید اختصاص‌یافته به تحلیل فضایی باعث ایجاد واژه‌هایی نسبت به یک طیف جدید از جبرگرایی فضایی شد. اقتصاد سیاسی شهری جدید آن‌جا که به ورطه مصرف‌زدگی افتاده و روابط فضایی را از سرچشمه‌های‌شان در روابط تولید منفصل کرده، شایسته‌ی پاسخ انتقادی کوبنده‌ای است. مارکس خود تولید و مصرف را به‌عنوان لحظات به‌طور دیالکتیکی پیوسته‌ی یک فرآیند در نظر گرفته است. ارزش مازاد، به‌عنوان نقطه کانونی برای استثمار کاپیتالیستی، فقط از طریق اعمال کار انسانی برای تولید کالاها ایجاد می‌شود. اما چنین ارزش مازادی منتزع و بالقوه باقی می‌ماند، مگر این‌که بتواند از طریق رابطه‌ی مبادله و از طریق فرآیند مصرف تشخیص داده شود. شکستن این زنجیره متصل و برافراشتن یک لحظه به‌طور ابدی بر فراز دیگر لحظه‌ها ساده‌سازی بیش از حد مفهوم‌پردازی خود مارکس از این فرآیند است.^۱

اما در حالی‌که تأکید بر مصرف و بازتولید به‌شکل مؤثری مشروعیت یافته است، تلاش بسیار کمتری مصروف دفاع از احیای تحلیل فضایی مارکسیستی شده است. به‌طور گسترده‌ای پذیرفته شده است که در کار کلاسیک مارکس، انگلس و لنین‌گرایش فضایی و جغرافیایی نیرومندی وجود داشت و مهم است که این مشاهدات کلاسیک در کانتکست سرمایه‌داری معاصر شرح داده شده و گسترش یابد.^۲ اما ترس از فتیشیزم فضایی، تلاش برای تمرکز مستقیم بر نقش فضا در کانتکست بزرگ‌تر ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی، شرح این‌که چرا تحلیل فضایی برای یک قرن مورد چشم‌پوشی قرار گرفته و جستجوی پاسخ این پرسش را که آیا ذیل شرایط تحول‌یافته‌ی سرمایه‌داری انحصارگرای پیشرفته تولید اجتماعی فضا نقش کانونی‌تری برای بقای سرمایه‌داری دارد، تضعیف کرد. در نتیجه، تحلیل فضایی مارکسیستی گسترش یافت، اما اغلب به‌شکل یک ضمیمه و نوعی تأکید

^۱ این موضوع به آشکارترین شکل در گروندریسه (نیویورکف وینتگ بوکز، ۱۹۷۳) صص ۹۰-۹۴ مورد تأکید قرار گرفته است.

^۲ یک مثال عالی در این زمینه منبع زیر است:

David Harvey, "The Geography of Capitalist Accumulation: A Reconstruction of Marxian Theory," *Antipode*, Vol. 7 (1975), pp. 9-21.

روش‌شناختی بر آنچه به نقطه‌ی تمرکز غالب اقتصاد سیاسی شهری تبدیل شده است یعنی جستجو برای یک نظریه مارکسیستی دولت.

سه رویکرد متمایز به تحلیل فضایی زودتر مشخص شدند بدین معنا که خود را به وضوح اظهار کردند. پاسداری از راست‌کیشی مارکسیستی ادامه می‌یابد تا با داوری درباره‌ی تحلیل مارکسیستی فضایی علف‌های هرز هرگونه اشاره به فیتیشیزم را درو کند. گروه دومی همچنان بر داشتن سهم مهمی پافشاری دارد، اما متمایل به گریز از پروبلماتیک فضایی و در نتیجه تحمیل گسترش بیشتر یک نظریه‌ی انتقادی درباره‌ی فضا است. سرانجام، گروه سوم تلاش‌های برجسته‌تری می‌کند تا تحلیل فضایی مارکسیستی را با وجود افزایش طرد، نقد ناسزاگویانه، و سوءتعبیرها توسعه دهد. در تلاش برای بازگشایی مناقشه بر سر نظریه‌ی فضا، من بر سهم شخصی تمرکز می‌کنم که بیش از هر کسی نمونه این گروه سوم است، هانری لوفور.

انقلاب شهری و پراکسیس فضایی

کار لوفور به‌مثابه یک کل، بازنماینده تلاشی به طول یک عمر برای مقاومت در برابر انقباضات جزم‌اندیشانه‌ی تفکر مارکسیستی است، ابتدا به‌عنوان منتقد پیشروی استالینیسیم و راست‌کیشی تولیدگرایی انترناسیونال دوم در طول دهه ۱۹۳۰، و سپس به‌عنوان منتقد سرسخت تقلیل‌گرایی ساختارگرا و اگزیستانسیالیستی. لوفور که پیوسته در تلاش برای گشوده‌نگه‌داشتن مارکسیسم در برابر پیشرفت‌های فلسفی جدید و منطبق با شرایط مادی در حال تغییر بود، مبنای کار خود را با شالوده‌ی کارهای مارکس، لنین و هگل گره زد. هرچند در نظر بعضی از افراد ایده‌های او بیش از حد التقاطی به نظر می‌رسیدند، این ایده‌ها دارای یک کانون برجسته‌ی واحد بودند: جستجو برای شرح این‌که چگونه و چرا سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری رقابتی زمان مارکس تا سرمایه‌داری انحصارگرایی پیشرفته امروز، بقا یافت. لوفور در این جستجو، رشته‌ای از تقریب‌های به‌تفصیل شرح داده شده (خود او آن‌ها را چنین می‌نامید) را که در نهایت منتهی به تز اصلی او می‌شد ارائه داد:^۱

سرمایه‌داری برای یک قرن خود را قادر به کاهش (و اگر نه حل و فصل) تعارضات درونی‌اش می‌داند، و در نتیجه، در صد سال از زمان نگارش سرمایه، موفق به دستیابی به «رشد» شده است. نمی‌توانیم محاسبه کنیم که به چه قیمتی، اما وسایل آن را خوب می‌شناسیم: با اشغال فضا، با تولید فضا.

تولید این فضای کاپیتالیستی پیشرفته به‌طور مستقیم به بازتولید روابط اجتماعی تولید متصل بود، به این معنا که به‌موجب این ابزار نظام سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل قادر است وجود خود را با حفظ ساختارهای تعیین‌کننده‌اش حفظ کند. با استفاده از این «یافته» مهم و کانونی که لوفور می‌گوید تنها در کارهای آخر مارکس آشکار می‌شود (به‌ویژه آن آثاری که تا پس از جنگ جهانی دوم به آسانی در دسترس نبودند)، می‌توان چارچوبی از گزاره‌هایی ساخت که به تعریف کار لوفور برای ساختن یک نظریه انتقادی درباره فضا کمک کند و مبنایی برای پراکسیس فضایی رادیکال ایجاد کند.

بستر استدالات لوفور این باور بود که فضای اجتماعی (در اصل فضای شهری‌شده در سرمایه‌داری پیشرفته) جایی است که در آن روابط غالب تولید بازتولید می‌شوند. آن‌ها نه در جامعه به‌عنوان یک کل، بلکه در فضا به‌عنوان یک کل بازتولید می‌شوند، یک فضای عینیت‌یافته و تولیدشده که به‌وسیله‌ی سرمایه‌داری پیشرفته اشغال شده، قطعه قطعه شده، در کالاهای مجزا همگن‌سازی شده، در مکان‌های کنترل سازمان‌دهی شده، و تا مقیاس جهانی گسترش یافته است. بقای سرمایه‌داری وابسته به این تصرف و تولید متمایز فضا است که از طریق مصرف کنترل‌شده به‌شکل بوروکراتیک، جداسازی مرکز و پیرامون، و رسوخ دولت در زندگی روزمره حاصل می‌شود. بنابراین، بحران نهایی سرمایه‌داری لحظه‌ای است که روابط تولید دیگر نمی‌توانند بازتولید شوند، و نه زمانی که خود تولید متوقف می‌شود. بدین ترتیب، مبارزه‌ی طبقاتی باید بر نقاط آسیب‌پذیر متمرکز شود و آن را دربرگیرد: تولید فضا، ساختار قلمرویی استثمار، و بازتولید کنترل‌شده‌ی این نظام به‌مثابه یک کل. این مبارزه باید تنها از آن یک پرولتاریای جهانی باشد، شامل همه‌ی آن‌هایی که از طریق سازمان فضایی تحمیلی سرمایه‌داری پیشرفته مورد بهره‌کشی واقع شده‌اند: دهقانان بی‌زمین، خرده‌بورژواهای پرولترشده، زنان، دانشجویان، و خود طبقه‌ی کارگر. در کشورهای سرمایه‌داری

¹ Lefebvre, *The Survival of Capitalism*, op.cit, footnote 1, p. 21. (Emphasis in original.)

پیشرفته، این مبارزه فرم یک انقلاب شهری را به خود خواهد گرفت که برای حق به شهر و کنترل بر زندگی روزمره در چارچوب سرزمینی دولت کاپیتالیستی رخ خواهد داد. در کشورهای کم‌توسعه‌یافته، این مبارزه با توجه به ساختارهای تحمیلی هسته‌ی مسلط و پیرامون وابسته در ساختار جهانی سرمایه‌داری بر آزادسازی و بازسازی قلمرویی نیز متمرکز خواهد بود.

بنابراین، لوفور پروبلماطیک فضایی را، با جای دادن روابط طبقاتی در ساختارها و تعارضات فضای اجتماعاً سازمان‌یافته، به یک موقعیت مرکزی در مبارزه‌ی طبقاتی ارتقاء می‌دهد. استدلال او این نیست که پروبلماطیک فضایی همواره در مرکز قرار داشته است، زیرا اهمیت آن نشان‌دهنده توسعه‌ی مترقی نیروهای تولید در طول زمان است، به‌ویژه با توجه به نیاز روزافزون به کنترل بازتولید روابط اجتماعی کاپیتالیستی (که تحت سرمایه‌داری رقابتی در ابتدا به بازار سپرده شده بود). همچنین او مبارزه‌ی فضایی را به‌عنوان جانشینی برای مبارزه طبقاتی معرفی نمی‌کند. در عوض، معتقد است که هیچ انقلاب اجتماعی‌ای نمی‌تواند بدون این‌که همزمان نوعی انقلاب فضایی آگاهانه باشد، موفق شود. بنابراین، پراکسیس فضایی ضروری است، اما همواره به‌عنوان بخشی از یک پراکسیس اجتماعی-فضایی فراگیر.

با این پس‌زمینه، روشن کردن معنا و مفهوم چندین مقوله‌ی بحث‌برانگیز و مباحث ارائه‌شده توسط لوفور در متون مشخصاً شهری‌اش ممکن می‌شود. برای مثال، نظرات وی درباره‌ی رابطه‌ی تاریخی بین چرخه/مدارهای اولیه (صنعتی) و ثانویه (مالی) در گردش ارزش مازاد را در نظر بگیرید که به‌وسیله دیوید هاروی به شرح زیر ترجمه شده است:¹

در حالی که میزان ارزش مازاد جهانی شکل‌گرفته در صنعت کاهش می‌یابد، نسبت آن در ساخت‌وساز، زمین‌خواری و توسعه‌ی املاک و مستغلات رشد می‌کند. مدار ثانویه [چرخه‌ی دوم] جایگزین مدار اصلی می‌شود.

این بدین معناست که لوفور ادعا می‌کند که «صنعتی شدن، زمانی تولیدکننده‌ی شهرگرایی و اکنون محصول آن است»، به همین خاطر، این مدار ثانویه عمیقاً محیط مصنوع را دستکاری، اجاره شهری را استثمار، و فضای شهری را برای مصرف جمعی سازمان‌دهی می‌کند، و در همه موارد از طریق افزایش نقش دولت یاری می‌شود. از ترجمه‌ی هاروی چنین استنباط می‌شود که لوفور تأکیدی بر این ندارد که ارزش اضافه در این مدار ثانویه ایجاد می‌شود، بلکه تنها سهم موجود از این حیث به‌شکل انبوه‌گسترش یافته است. من معتقدم این همان تفسیر ضروری است. بنابراین، بحث لوفور مبتنی بر این ایده است که تحقق ارزش مازاد در طول زمان از نوعی دخالت مسلط در تولید صنعتی مستقیم به دخالت فزاینده‌ای در فرآیند گردش/مصرف تغییر کرده است، یا به‌طور مناسب‌تر، از بازتولید وسایل تولید به بازتولید نیروی کار و نظم اجتماعی عمومی. این امر با نوعی «تحول از دوره‌ای که در آن مسائل رشد اقتصادی و صنعتی شدن غلبه داشت به دوره‌ای که پروبلماطیک شهری در آن تعیین‌کننده می‌شود» در ارتباط است. این مباحث نشان می‌دهند که نسبت ارزش مازاد که برای بازتولید نیروی کار و روابط اجتماعی تولید در یک جامعه سرمایه‌داری به‌شدت جهانی شده، تک‌قطبی، و شهری‌شده ضروری است، حتی از قبل بیشتر شده است، و شاید حتی بیشتر از نسبت جذب‌شده در تولید صنعتی. در هیچ‌کجا گفته نشده است که این ضرورت منجر به تقلیل ارزش مازاد تولیدشده در صنعت می‌شود، هرچند انحراف سرمایه به سمت فعالیت‌های غیرتولیدی یک مسئله ساختاری قابل‌توجه در اقتصادهای کاپیتالیستی تک‌قطبی است. آنچه در عوض پیشنهاد می‌شود این است که تولید مازاد در حال رشد واگذارشده از طریق تمرکز و تراکم سرمایه تحت صنعتی شدن تک‌قطبی و انباشت سرمایه در یک مقیاس جهانی به‌طور نامتناسبی هزینه‌های کار بازتولیدکننده و حفظ روابط اجتماعی تولید را تا حدی افزایش داده است که مصرف جمعی به یک میدان اصلی و اگر نه مسلط تحقق ارزش و مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل شده است. یک تفسیر جزئی‌تر و روشن‌تر از این تحول تاریخی در ارتباط با ظهور سرمایه‌داری انحصارگرا توسط شکری راویز ارائه شده است:²

ما به‌نوعی تغییر آشکار در جایگاه تعارضات طبقاتی همراه با تحول از سرمایه‌داری متقدم به متاخر دست یافتیم. مسائل اصلی در سرمایه‌داری متقدم مسائل مربوط به تولید بودند (برای مثال مسائل ذخیره‌ی متراکم ناکافی و در نتیجه کم‌یابی

¹ Harvey, op. cit., footnote 1, p. 312

² Shoukry Roweis, "Urban Planning in Early and Late Capitalist Societies," *Papers on Planning and Design* (Toronto: University of Toronto, Department of Urban and Regional Planning, 1975), pp. 31-32. (Emphasis in original.)

(نسبی). تحت چنین شرایطی، تضادهای طبقاتی بر سر تقسیم تولید مازاد درمیگرفت. عیناً تضادها به شدت تضادهای کار/سرمایه متمرکز در محل کار و با تمرکز بر اختلافات سود/دستمزد بودند.

در سرمایه‌داری کنونی، این امر کاملاً صادق نیست. مشکلات تولید جای خود را به مشکلات تولید مازاد می‌دهند. با تشدید و گسترش مداخله‌ی دولت، نزاع‌ها بر سر دستمزد معنای خود را از دست می‌دهند، و نزاع برای قدرت سیاسی/اجرایی خود را به‌عنوان یک مبارزه حیاتی اما هنوز پیگیری نشده تحمیل می‌کند. به‌طور همزمان، با شهرنشین شدن رو به افزایش جمعیت، بیشتر این منازعات یک سرشت کاملاً شهری می‌یابند. این نزاع به‌طور خلاصه، از سپهر تولید (کالاها و خدمات) به سپهر بازتولید (برای مثال، حفظ استانداردهای پایدار زندگی شهری) تغییر مکان داده است.

سرمایه‌داری صنعتی رقابتی قادر بوده خود را از خلال رشته‌ای از تحولات ساختاری مرتبط با تراکم و تمرکز فزاینده سرمایه، افزایش چشمگیر نقش دولت به‌عنوان وسیله‌ای برای کنترل اجتماعی، و توسعه‌ی تراکم در مقیاس جهانی متحول کند و توسعه دهد. اما این امر بدون برطرف کردن تعارضات اساسی آن صورت گرفته است.

بنابراین، من می‌توانم استدلال کنم که تحول سرمایه‌داری به‌شکل فزاینده هم با یک مبارزه فضایی و هم با یک مبارزه اجتماعی سروکار داشته است، یک تضاد مبتنی بر مصرف و دستمزد، نوعی سازمان‌دهی و آگاهی از کار هم به‌عنوان کارگر و هم مصرف کننده، و به عبارت دیگر، نزاعی برآمده از ساختارهای استثمارگر ذاتی در تقسیمات طبقاتی عمودی و افقی جامعه. بنابراین، مبارزه‌ی طبقاتی هم مفصل‌بندی پراکسیس اجتماعی را دربرمی‌گیرد و هم مفصل‌بندی پراکسیس فضایی را.

سرمایه‌ی مالی و مبارزه‌ی طبقاتی

برای توضیح بیشتر مباحث قبل و مثال‌مند کردن گونه‌شناسی سه بخشی رویکردهای معاصر نسبت به تحلیل فضایی، اجازه دهید مجدداً آن را بررسی کنیم که درباره‌ی نقش سرمایه‌ی مالی در شهر سرمایه‌داری انحصارگرا درگرفته است. برای مثال، عبارت زیر را از مایکل هارلو، تحلیل‌گر شهری مارکسیست ملاحظه کنید:¹

در کل، تأکید هاروی بر نقش امور مالی به جای سرمایه‌ی مولد در شهرها مورد نقد قرار گرفته است. او به پای لوفور نمی‌رسد که سرمایه‌ی مالی را برای مثال در رابطه با گردش ملاحظه می‌کند و نه تولید، و آن را نیروی مسلط در جامعه می‌بیند و معتقد است منازعات شهری مبتنی بر نقش چنین سرمایه‌ای در مالکیت ملک و زمین جای منازعات محل کار را گرفته، نظریه‌ای که به‌شدت مورد انتقاد کاستلز قرار گرفته است. با این حال، هاروی آن را به‌عنوان یک امکان تلقی می‌کند، اما نقدهایش نشان می‌دهند که سرمایه‌ی مالی باید سرمایه‌ی مولد یا ثانویه باقی بماند زیرا در نهایت ناچار است رفاهش را از ارزش مازاد کش برود و بنابراین، در تحلیل آخر تابع دومی است.

این اضطرار برای اظهارنظر قطعی درباره‌ی عامل مسلط نهایی در این نتیجه‌گیری خلاصه می‌شود که در حالی که سرمایه‌ی مالی «می‌تواند ظاهراً تحت کنترل باشد، نقش مسلط به سرمایه‌ی مولد داده می‌شود». پس لوفور کج‌روی آشتی‌ناپذیر است، و هاروی به طرز خطرناکی مغشوش و دوسوگرا، در حالی که حکمرانی‌های تولید مصون از تعرض است.

پرسش اصلی این نیست که آیا «در تحلیل آخر» سرمایه‌ی مالی بر سرمایه‌ی صنعتی غالب می‌شود یا نه، بلکه این است که چگونه این نوع به‌عنوان جزئی از سرمایه، به اجزاء دیگری از سرمایه در اشکال اجتماعی مشخص مربوط می‌شود، و این امر چگونه بر کنش طبقاتی تأثیر می‌گذارد. بنابراین، مسئله یک مسئله‌ی بحرانی است، با اشاره به اثر کلی روابط طبقاتی برخاسته در مکان‌های خاص در طول دوره‌های زمانی خاص، برای تقلیل تحلیل مارکسیستی به این ادعا که تعیینات ساختاری نهایی همه‌ی خاص‌بودگی جغرافیایی و تاریخی را از بین می‌برد و بدین ترتیب، خود شهر را به‌عنوان موضوع تحلیل از میان برمی‌دارد. چگونه می‌توانیم نقش سرمایه‌ی مالی را در فرآیند شهرگرایی معاصر ارزیابی کنیم؟

¹ Harloe, op. cit., footnote 13, p. 25.

هرچند لوفور به وضوح بر اهمیت فزاینده‌ی سرمایه‌ی مالی در تحقق ارزش مازاد تأکید می‌گذارد، به‌روشنی رابطه‌ی بین سرمایه‌ی مالی و دیگر اجزای سرمایه را مشخص نمی‌کند. بدین ترتیب، او مستقیماً ادعا نمی‌کند که سرمایه‌ی صنعتی و مالی در تضاد دائمی هستند یا کاملاً در یک اتحادیه تعاونی درهم‌آمیخته‌اند، آن‌طور که لنین در نظریه‌اش درباره‌ی امپریالیسم وصف کرده است. در حقیقت، ماهیت رابطه‌ی میان سرمایه‌ی مالی، صنعتی و ملکی همچنان باید مورد تحلیل قرار گیرد.

در یک مقاله‌ی عالی درباره‌ی نظریه‌ی اجاره، ماتیو ادل استدلال می‌کند که دیوید هاروی و دیگران، برعکس لوفور، موقعیت‌های خاص اما ناسازگاری در رابطه با یک موضوع دارند. زمانی سرمایه‌ی مالی به‌مثابه یک جزء منفک از سرمایه، یک بخش انحصاری انگلی تلقی شده بود که سرمایه‌هایی را می‌بلعید که در غیر این صورت برای تأمین مسکن و در تضاد مستقیم با سرمایه‌ی صنعتی در دسترس بود. زمانی دیگر، این سرمایه، در برداشت لنینیستی، درآمیخته با سرمایه‌ی صنعتی در یک مرحله امپریالیستی انحصاری دیده شده که تمامی فرآیند تولید را کنترل می‌کند. ادل درمی‌یابد که این دو مفهوم آشکارا وضعیت‌های مختلفی را توصیف می‌کنند، یکی وضعیتی را توصیف می‌کند که در آن میان سرمایه‌داران اصلی تعارض وجود دارد، و دیگری موقعیتی را که آن‌ها با هم متحد هستند. او می‌افزاید:

این دو دیدگاه درباره‌ی سرمایه‌ی مالی واقعاً سازگار نیستند، و منجر به دلالت‌های استراتژیک متفاوتی برای طبقه‌ی کارگر می‌شوند. اگر قائل به تعریف اول باشیم، و اگر انحصارات مالی و تبعیض‌های مالی باعث کمیابی منابع مالی مسکن شوند، هم برای کارگران به‌طور کلی و هم برای زیرگروه‌های گنوشین خاص، آن‌گاه یک استراتژی ضدانحصارگرایی قابل درک است. اگر تعریف دوم را به‌کار ببریم و یک گروه مالی یکپارچه هم مسکن و هم اشتغال را کنترل کند، آن‌گاه تقلیل هزینه‌های مسکن ممکن است با کاهش دستمزدها تلاقی کند. بی‌تفاوتی مسلم سرمایه‌ی مالی نسبت به این‌که انباشت از طریق پایین نگه داشتن دستمزدها در فرآیند تولید بلاواسطه حاصل شود یا از طریق دستکاری در بخش مصرف، اگر آن‌گونه که هاروی نشان می‌دهد پدیدار شود، این نیاز را برای طبقه کارگر ایجاد می‌کند که به‌منظور هرگونه سودآوری اقتصادی تحت نظام سرمایه‌داری همزمان به‌مثابه مزدبگیر و مصرف‌کننده تشکیل یابد. اما چنین پیروزی‌هایی ممکن است دشوار باشد، از آنجایی که اشتباهات تاکتیکی در منازعه‌ی مصرف به‌شدت بر منازعات حول دستمزد تأثیر خواهد گذاشت، و برعکس.

جایگزین‌های مختلف برشمرده شده توسط ادل، مسائل برخاسته پیرامون نقش سرمایه‌ی مالی را خلاصه می‌کنند. به نظر او هر یک از این دو دیدگاه از لحاظ نظری امکان‌پذیرند، اما ادعا می‌کند که هاروی بین این دو تعریف نوسان دارد و مباحث‌اش در این زمینه مجاب‌کننده نیست و بازتاب موضع ذاتاً چندطرفه‌ای است که هاروی مایل به اتخاذ آن درباره «مسئله‌ی شهری» است.

ادل نتیجه می‌گیرد که ماهیت رابطه‌ی بین سرمایه‌ی مالی و صنعتی باید به‌عنوان چیزی تلقی شود که به‌طور تاریخی تعیین یافته و بنابراین به وضوح در معرض تغییر است. در طول مراحل اولیه رکود در دهه‌ی ۱۹۷۰، موانع مالی تأثیر عمده‌ای داشتند؛ این موانع تا حد زیادی از طریق نوسازی شهری و کاهش منابع مسکن کم‌درآمد عامل تحول هسته‌های شهری به مراکز جدید دیدنی و جذاب برای بنگاه‌های سرمایه‌ی مالی بودند. اما عمیق شدن بحران اقتصادی بار را به دوش دستمزدها گذاشت و باعث کاهش دستمزد واقعی شد، در نتیجه، نیاز به مبارزه در دو جبهه بر سر مصرف و روابط تولید را ایجاد کرد. بدین ترتیب، ادل معتقد است که حمله به تنها یک بخش از سرمایه، چه نظام بانکی باشد و چه صاحبان املاک، دیگر کافی نیست.

سرمایه‌ی مالی غیرمولد به عنصر مهمی در ساختار سرمایه‌داری انحصارگرایی معاصر تبدیل شده است، اما نه به‌خاطر این‌که جایگزین سرمایه‌ی صنعتی در تحقق ارزش مازاد شده است. این اهمیت ناشی از افزایش جذب ارزش مازاد در مصرف جمعی در بازتولید نیروی کار و نظم اجتماعی، و در نسبت با فعالیت‌های مستقیماً مولد و بازتولید ابزار تولید است. در نظام سرمایه‌داری صنعتی رقابتی، سازمان‌دهی فضای شهری هم برای تولید و هم برای مصرف می‌توانست تا حد زیادی به نیروهای بازار، سرمایه‌ی ملکی خصوصی، و رقابت میان تولیدکنندگان صنعتی برای دسترسی به کار، مواد اولیه، و زیرساخت واگذار شود. شهر

¹ Matthew Edel, "Rent Theory and Working Class Strategy: Marx, George and the Urban Crisis," *Review of Radical Political Economy*, Vol. 9 (1977), p. 12.

در نظام سرمایه‌داری صنعتی در درجه‌ی اول یک ماشین تولید و همین‌طور متعهد به یک ساختار فضایی متحدالشکل بود – ساختاری که به‌دقت توسط انگلس برای منچستر و بعدتر برای بیشتر شهرهای جهان سرمایه‌داری صنعتی توسط اکولوژیست‌های شهری ترسیم شد.

سرمایه‌ی مالی تحت این شرایط نسبتاً در کانتکست شهری بی‌اهمیت بود. با این وجود، در توسعه‌ی کاپیتالیستی از خلال امپریالیسم، همچنان که ماشین‌های تولید شهری بهتر از ظرفیت‌شان کار می‌کردند تا محصول خود را مصرف کنند و با سقوط نرخ بهره و تضاد طبقاتی مواجه شدند، سرمایه‌ی مالی نقش مهمی بازی می‌کرد. بازتولید گسترش‌یافته در یک مقیاس جهانی و رشد همزمان سرمایه‌داری انحصارگرا، تمرکز سرمایه را در مراکز سرمایه‌داری پیشرفته تشدید کرد و فشارهای شدیدی به‌خاطر سرمایه‌گذاری‌های زیرساختی، گسترش مصرف جمعی، و حفظ کنترل تعارض طبقاتی ایجاد کرد. بیش از هر زمان دیگری، نیاز به مداخله برای سازمان‌دهی مجدد فضای شهری و بهینه‌ترکردن کارکرد سیستم‌های شهری احساس می‌شد، نه تنها به‌خاطر تمرکز سرمایه، بلکه به‌خاطر تحقق ارزش مازاد از طریق مصرف اجتماعی‌شده، به‌ویژه وقتی که آشکار شد که توسعه امپریالیستی تعارض طبقاتی و بحران‌های اقتصادی را در کشورهای مرکز برطرف نخواهد کرد.

سرمایه‌ی مالی، گاهی در رقابت، اما اغلب در همراهی با سرمایه‌ی صنعتی انحصاری، در شهر سرمایه‌داری انحصارگرا مهم‌تر می‌شود تا شهر سرمایه‌داری صنعتی. همراه با دولت، سرمایه‌ی مالی با تبدیل کالاهای لوکس به نیاز، تسهیل حومه‌نشینی و مصرف خصوصی‌شده‌ی مرتبط با آن (مثلاً اتومبیل، لوازم خانگی، و ابزارهای کوچک مکانیکی)، و کار معطوف به پراکنده‌سازی قلمرویی/نژادی طبقه کارگر، تبدیل به ابزاری اولیه برای بازسازی شهر به‌عنوان یک ماشین مصرف می‌شود. همچنین در پیوند با دولت، قرار است جایگزین سرمایه‌ی ملکی خصوصی کوچک‌مقیاس در فرآیند کنترل زمین شهری شود، فرآیندی با بازتاب‌های جالب اما نسبتاً ناشناخته. آنچه اغلب به‌شکل آشکار در ادبیات مرتبط با تحلیل شهری مارکسیستی آمده است و به‌شکل مهم‌تری باید در عمل بر آن افزوده شود، این است که این تحولات ساختاری در حل‌وفصل تعارضات قدیمی ناکام بوده‌اند و در حقیقت، تناقضات جدیدی ایجاد کرده‌اند. این موضوع به‌وضوح در کتاب کاستلز با عنوان «شهر وحشی» شرح و تفسیر شده است.^۱ نبرد طبقاتی شهری صرفاً در روابط تولید و یا فقط در «توسعه نابرابر» مصرف ریشه ندارد، بلکه برآمده از ائتلاف و مفصل‌بندی هردوست.

پروبلماتیک فضایی منطقه‌ای و بین‌المللی

به‌موازات انتقادات از فیتیشیزم فضایی در اقتصاد سیاسی شهری، مباحث شدیدی علیه تأکید بر نابرابری فضایی و روابط مرکز-پیرامون در تحلیل منطقه‌ای مارکسیستی درگرفته است. چینی تأکیدی به‌مثابه انحراف از نبرد طبقاتی و تحلیل طبقاتی تلقی می‌شود، به‌مثابه ساختن یک ساختار مجزا که به‌شکل غیرقابل‌پذیرشی مستقل از روابط اجتماعی تولید، و یک توهم بورژوازی است. پاسخ من به این حملات همان پاسخ قبلی است:^۲ در ساختار فضای سازمان‌یافته در سرمایه‌داری نوعی رابطه‌ی بنیادی وجود دارد که مشابه ساختار طبقاتی، اجتماعی و غیرقابل‌تفکیک از آن است، و هر ساختار متشکل از بخشی از روابط کلی تولید است. این پیوند میان ابعاد افقی و عمودی نبرد طبقاتی، هم در سطح نظری و هم عملی نیازمند بازاندیشی اساسی درباره‌ی بسیاری از مفاهیم مارکسیستی است تا بتواند پروبلماتیک فضایی آشکارتری را معرفی کند، نوعی بازاندیشی که بی‌جهت قربانی تأکید مجدد بر راست‌کیشی مارکسی می‌شود.

¹ Manuel Castells, "The Wild City," *Kapitalistate*, Vol. 4 (1976), pp. 2-30.

² See, for example, Ann Markusen, "Regionalism and the Capitalist State: The Case of the United States," *Kapitalistate*, Vol. 7 (1978), pp. 39-62.

پی‌ریزی چنین بحثی درباره‌ی اقتصاد سیاسی منطقه‌ای دشوارتر است، زیرا مناقشه بر سر نظریه‌ی فضا در این حوزه کمی پیچیده‌تر از حوزه‌ی تحلیل شهری مارکسیستی است، و تنها در چند سال گذشته به جریان افتاده است.¹ در درجه‌ی اول، این بحث برآمده از تفاسیر آثار محققانی مانند ایمانوئل والرشتاین، سمیر امین، آرگیری امانوئل، آندره گوندر فرانک، و ارنست مندل است که سهم مهمی در بحث و تحلیل پیرامون اقتصاد سیاسی منطقه‌ای دارند.

توسعه‌ی نابرابر جغرافیایی

پروبلماتیک فضایی و انشعابات اجتماعی آن در سطوح منطقه‌ای و بین‌المللی منوط به اهمیتی است که به توسعه نابرابر جغرافیایی در منشأ، رشد، بقا، و تحول نظام سرمایه‌داری اختصاص داده شده است. با توضیح حدوداً متفاوتی، به میزان پذیرش و کاربرد ادعای مندل مبنی بر این‌که توسعه‌ی نابرابر مناطق و کشورها همان قدر برای سرمایه‌داری بنیادی است که بهره‌کشی مستقیم از کار، بستگی دارد. در ابتدا باید میان تحلیل قوانین کلی حرکت سرمایه تحت شرایط محض و همگن و تحلیل شرایط عینیت‌یافته‌ای که در و میان پیکربندی‌های اجتماعی خاص وجود دارد، تمایز قائل شویم. در گذشته فضا در منطق بنیادی ساختار و فرآیند، که منتزع از خصوصیات زمان و مکان بود، جایی نداشت. با پیروی از مارکس در کتاب سرمایه، سرمایه‌داری می‌تواند به‌عنوان نظامی از تولید مبتنی بر مجموعه‌ای از تناقضات درونی میان نیروها و روابط تولید نشان داده شود، که به‌شکل اجتناب‌ناپذیری، از طریق بحران و نبرد طبقاتی به تحول انقلابی منجر می‌شود. در این تجزیه و تحلیل اساساً نظری درباره‌ی سرمایه‌داری، که وام‌دار مفهوم‌سازی‌های غربی علم است که از لحاظ استقرار قوانین کلی رها از ویژگی زمان و مکان بوده است، توسعه نابرابر جغرافیایی، صرفاً بی‌ربط نیست، بی‌معناست.

تحلیل مارکسیستی مبتنی بر این قوانین کلی حرکت، و مبتنی بر تناقض میان کار و سرمایه در فرآیند تولید، نشان‌دهنده‌ی موقتی‌بودن نظام سرمایه‌داری و حتمی‌بودن خودتخریبی آن است. اما به‌خودی‌خود توضیح نمی‌دهد که چگونه و چرا سرمایه‌داری همچنان تداوم دارد. به‌منظور فهم این مسئله باید توجه مستقیم به فرآیندهای بازتولید داشته باشیم، به‌ویژه به بازتولید گسترش‌یافته‌ی سرمایه‌داری (زیرا بازتولید ساده به‌تنهایی نمی‌تواند بقای سرمایه‌داری را تضمین کند). هنگامی که قوانین حرکت سرمایه مربوط به زمینه تاریخی جغرافیایی منسجم‌شان هستند، به این‌که چگونه در سرتاسر زمان و فضا در چارچوب بازتولید گسترده آشکار می‌شوند، نقش کلیدی توسعه جغرافیایی نابرابر آشکار می‌شود.

در اینجا پیوند مستقیمی میان پروبلماتیک منطقه‌ای/ملی و پروبلماتیک فضایی وجود دارد. نقش فضا چشم‌گیرتر می‌شود، وقتی در کانتکست بازتولید عینی می‌شود و به واضح‌ترین شکل در پاسخ به پرسش اصلی لوفور تبلور می‌یابد: چگونه و چرا سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری صنعتی زمان مارکس به سرمایه‌داری انحصارگرایی کنونی تداوم یافت؟ بنابراین، تصادفی نیست که مشارکت‌های اصلی در بحث اقتصاد سیاسی منطقه‌ای در درجه‌ی اول با توسعه‌ی نظریه امپریالیسم و اخیراً با تحلیل انباشت در مقیاس جهانی، یعنی توسعه‌ی یک «نظام جهانی کاپیتالیستی» و فرآیندهای مختلف مبادله‌ی نابرابر و توسعه‌نیافتگی، در ارتباط بوده است. همه این مشارکت‌ها دو چیز مشترک دارند: آن‌ها بر فرآیند بازتولید گسترده تمرکز کرده و وجود روابط تولید غیرسرمایه‌دارانه، تا حدودی سرمایه‌دارانه و یا دست‌کم نه کاملاً و صرفاً سرمایه‌دارانه را تشخیص می‌دهند. علاوه بر این، آن‌ها نبرد طبقاتی را در جایگاه مناسب‌اش در سطح جهانی قرار می‌دهند، و هدف آن را در جهت مقابله با بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌داری.

پس چگونه می‌توانیم نقش توسعه جغرافیایی نابرابر را در این چارچوب بازتولید گسترده تعریف کنیم؟ در مبنایی‌ترین سطح، می‌توان استدلال کرد که بقای تاریخی سرمایه‌داری به تمایزگذاری فضای اشغال‌شده در مناطق «فوق‌توسعه‌یافته» و «توسعه نیافته» وابسته است. مندل می‌نویسد توسعه‌نیافتگی منطقه‌ای پدیده‌ای جهانی مرتبط با سرمایه‌داری، نقش مستقیم عمده‌اش

¹ In particular, see *Review of Radical Political Economy*, Special Issue on Regional Uneven Development in Advanced Capitalism, Vol. 10 (1978); Doreen Massey, "Survey: Regionalism: Some Current Issues," *Capital and Class*, Vol. 6 (1978), pp. 102-25; Alain Lipietz, *Le Capital et son Espace* (Paris: Maspero, 1977).

در تجهیز مناطق وسیع ذخایر کار و بازارهای مکمل است که می‌توانند مسئول توسعه تناقض‌آمیز، نابرابر، و متناوب تولید سرمایه‌دارانه باشند.^۱ مندل معتقد است، اگر به‌منظور بقا، تمامی جمعیت مشغول به کار در محل زندگی‌شان کار پیدا می‌کردند، آن‌گاه دیگر ذخایر کار دستمزدی برای گسترش‌های غیرمنتظره سرمایه‌داری صنعتی رایگان نبود.^۲

ایجاد کار نوعی اهرم فشار است و نیز بازارهای مهم و مکملی برای سرمایه در مراکز فوق‌پیشرفته انباشت فراهم می‌کند. این ترکیب از ذخایر کار از لحاظ اقتصادی راکد، همچنین به‌عنوان بازارهایی برای تولید مازاد این مرکز از طریق یک سیستم مبادله‌ی نابرابر، یا انتقال جغرافیایی ارزش حفظ و تشدید می‌شود. مندل می‌نویسد:^۳

اگر نرخ بهره همیشه در همه‌ی مناطق یک کشور و در همه‌ی کشورهای جهان و نیز در همه‌ی شاخه‌های صنعت یکسان باشد، دیگر انباشت سرمایه غیر از این‌که به‌وسیله‌ی تحرک جمعیت‌شناختی ضرورت یابد، وجود نخواهد داشت. و این خود اثر رکود اقتصادی شدیدی را که به‌دنبال می‌آید، تعدیل می‌کند.

مندل در کتاب سرمایه‌داری متاخر یک سنتز تاریخی عالی از اهمیت توسعه نابرابر جغرافیایی و رابطه‌ی بین انتقال جغرافیایی و بخشی ارزش ارائه می‌دهد. او این سنتز را بر مبنای یک تناقض مهم در فرآیند بازتولید گسترده می‌سازد که میان تمایزگذاری و برابرسازی در نرخ بهره و توسعه‌ی نیروهای تولید وجود دارد. در حالی‌که توسعه‌ی روابط تولید کاپیتالیستی رقابتی میل به برابرسازی نرخ بهره در میان بخش‌ها و مناطق دارد، بازتولید گسترده ذیل سرمایه‌داری انحصارگرا وابسته به استخراج «بهره‌های فوق‌العاده» (برای مثال، بیش از میانگین) است که به تمایزگذاری بخشی و/یا منطقه‌ای احتیاج دارد. بنابراین، مندل اظهار می‌کند که فرآیند رشد واقعی شیوه‌ی کاپیتالیستی تولید با هیچ‌گونه برابرسازی مؤثری در نرخ‌های بهره (یا در ترکیب‌بندی ارگانیک سرمایه) همراه نیست:^۴

بنابراین، حتی در نمونه ایده‌آل یک آغاز همگن/برابر، رشد اقتصادی کاپیتالیستی، و بازتولید و انباشت سرمایه‌ی گسترده باز هم با کنارهم‌گذاری و ترکیب ثابت توسعه و توسعه‌نیافتگی مترادف‌اند. خود انباشت سرمایه، توسعه و توسعه نیافتگی را به‌عنوان لحظات مشترکاً تعیین‌کننده‌ی تحرک ناهمگن و ترکیبی سرمایه ایجاد می‌کند. عدم تجانس در اقتصاد کاپیتالیستی نتیجه ضروری آشکارشدن قوانین حرکت خود سرمایه است.

در عصر سرمایه‌داری صنعتی رقابتی، توسعه‌نیافتگی منطقه‌ای – حاشیه‌های روستایی و مناطق مابین شهر و حومه – منبع اصلی بهره‌های فوق‌العاده بود (تا زمانی‌که همگن‌سازی محدود در تحکیم بازارهای ملی و دولت‌مملت‌های بورژوا رخ داد). در عصر امپریالیسم کلاسیک، منبع بهره به مجاورت توسعه در دولت‌های امپریالیستی و توسعه‌نیافتگی در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره تغییر کرد.

در مفهوم‌پردازی مندل درباره‌ی سرمایه‌داری متاخر، تمرکز عمده بخشی است؛ ترکیب رشد سریع در بعضی از بخش‌ها با توسعه‌نیافتگی در بخش‌های دیگر. نظام کاپیتالیستی به‌عنوان یک ساختار سلسله‌مراتبی از سطوح مختلف بهره‌وری ناشی از توسعه‌ی نابرابر کشورها، مناطق، شاخه‌های مختلف صنعت، و شرکت‌هایی پدیدار شد که در جستجوی بهره‌ی مازاد منتشر شدند.

آنچه در این جا مورد بحث است، این نیست که توسعه‌ی کاپیتالیستی از نظر جغرافیایی ناهمگن/نابرابر است، زیرا برخی نابرابری‌های جغرافیایی نتیجه هر فرآیند اجتماعی است، بلکه این است که شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی به‌طور فعال نابرابری‌های منطقه‌ای یا فضایی را ایجاد و تشدید می‌کند و به‌عنوان ابزاری برای بقای خود درصدد حفظ آن‌ها برمی‌آید. به‌طور هم‌زمان، تداوم گسترش سرمایه‌داری همراه با گرایشات جبران‌کننده به سمت افزایش همگن‌سازی و کاهش تفاوت‌های جغرافیایی است. این تنش دیالکتیکی میان تمایزگذاری و برابرسازی دینامیک اساسی فرآیند توسعه‌ی نابرابر است. چشم‌پوشی از افقی بودن ذاتی

¹ Ernest Mandel, *Marxist Economic Theory*, Vol. I (New York: Monthly Review Press, 1968), p. 373.

² Mandel, op. cit., footnote 10, p. 43.

³ Mandel, op. cit., footnote 10, p. 43.

⁴ "Three Main Sources of Super-profit," chapter 3 in Mandel, op. cit., footnote 11, p. 85. (Emphasis in original.)

توسعه نابرابر – این که تنها تمایزگذاری عمودی بخش‌ها، شاخه‌ها، و شرکت‌ها را ببینیم – باعث می‌شود تا در یک دیدگاه مارکسیستی غیردیالکتیکی، ناکامل و تماماً مختصر باقی بمانیم، که قادر به درک کامل (و تغییر) تاریخ شیوهی تولید کاپیتالیستی نیست.

روابط مرکز-پیرامون

این که صرفاً ادعا کنیم توسعه‌ی نابرابر ذاتاً فضایی است، کفایت نمی‌کند. باید مکانیسم‌های خاصی را بشناسیم که توسعه نابرابر جغرافیایی را تقویت می‌کنند، و به‌طور واضح‌تر مشخص کنیم که چگونه با بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌داری مرتبط است، و توضیح دهیم که چگونه با روابط طبقاتی و نبرد طبقاتی پیوند می‌یابد. در طول دو دهه‌ی اخیر مشارکت‌های مهمی در این راستا صورت گرفته است، اما هر یک پیشاپیش با مقاومت شدید و عقب‌گردهای مکرر مواجه شده‌اند. در نتیجه، هنوز هم یک تحلیل جامع، دقیق، و منسجم از توسعه نابرابر جغرافیایی وجود ندارد.

برای مثال، تحلیل روابط مرکز یا هسته/پیرامون را در نظر بگیرید. تخالف بین مراکز مسلط تولید، استثمار و انباشت، و حاشیه‌های استثمارشده، وابسته و مطیع، معرف ساختار عمودی ناشی از فرآیند توسعه نابرابر جغرافیایی و تنش پویای بین برابرسازی و تمایزگذاری است و اساساً با ساختار عمودی طبقات اجتماعی مشابه است که هر دو ریشه در همان تناقض میان سرمایه و کار دارند که فی‌نفسه شیوهی تولید کاپیتالیستی را تعریف می‌کند. در این معنا، هسته و پیرامون تجلیات فضایی همان روابط اساسی تولید هستند که بورژوازی و پرولتاریا را تعریف می‌کنند. هر دو ساختار، هم اجتماعی و هم فضایی، از طریق یک رابطه استثمارگر ریشه‌گرفته در کنترل ابزارهای تولید و تقویت‌شده به‌وسیله تصاحب ارزش توسط طبقه‌ی اجتماعی مسلط شکل گرفته‌اند. نبرد طبقاتی برخاسته از آگاهی فزاینده ماهیت استثمارگر ساختار فضایی و اجتماعی ترکیبی سرمایه‌داری است و در تحول همزمان هر دو هدف قرار گرفته است. ناکامی در برقراری رابطه بین ساختارهای فضایی و اجتماعی و تأکید بر این ترکیب به‌عنوان چیزی که در سطوح مختلف از جهانی تا محلی عمل می‌کند، منشأ سردرگمی بزرگ و نقادی پیرامون مکتب «توسعه‌نیافتگی» و نظریه «وابستگی» بوده است.^۱ از نظر بسیاری از ناظران، این گروه از محققان با قراردادن علت فقر، استثمار، و نابرابری در کشورهای پیرامونی گرفتار در چنگ کشورهای هسته و تقسیم کار براساس شکلی از سلطه‌ی استعماری و نواستعماری، تأکید را از روی روابط طبقاتی و نبرد طبقاتی برداشته‌اند. نه تنها استثمار تقریباً به‌طور کامل یک فرآیند قلمرویی میان هسته و پیرامون تلقی می‌شود، بلکه همچنین به‌عنوان فرآیندی که در درجه‌ی اول در یک مقیاس واحد در سطح روابط میان کشورها عمل می‌کند، دیده می‌شود. هرچند این فرآیند بین‌المللی توسعه‌نیافتگی در ظهور تاریخی یک نظام جهانی کاپیتالیستی فوق‌العاده اهمیت دارد، اما باید در پیوند با تضاد عمودی میان سرمایه و کار و به‌عنوان عامل مؤثر در یک ساختار سلسله‌مراتبی در درون کشورها و نیز میان آن‌ها درک شود.

احتمالاً مهم‌ترین اثر معاصر که حاوی بینشی مارکسیستی درباره رابطه هسته-پیرامون است، کار ایمانوئل والرشتاین است.^۲ والرشتاین نظام جهانی سرمایه‌داری را به‌عنوان نظامی دربرگیرنده‌ی دو «دوتایی» اساسی تصویر می‌کند، طبقه (بورژوا در برابر پرولتاریا) و «تخصیصی‌کردن اقتصادی» در یک سلسله‌مراتب فضایی (هسته در برابر پیرامون). او می‌افزاید:^۳

¹ For example, see Andre Gunder Frank, "The Development of Underdevelopment," *Monthly Review*, Vol. 18 (1966), pp. 17-31; Celso Furtado, "The Concept of External Dependence in the Study of Underdevelopment," in Charles Wilbur, ed., *The Political Economy of Development and Underdevelopment* (New York: Random House, 1973), pp. 118-23.

² An excellent collection of Wallerstein's essays has recently been published as *The Capitalist World-Economy* (Cambridge: Cambridge University Press, 1979). See also Wallerstein's *The Modern World-System* (New York: Academic Press, 1974).

³ Immanuel Wallerstein, "The World System Perspective on the Social Sciences," *British Journal of Sociology*, Vol. 27 (1976), pp. 350-51.

نبوغ نظام سرمایه‌داری در هم‌آمیزی این دو کانال استثمار است که با هم هم‌پوشانی دارند اما یکسان نیستند و موجب پیچیدگی‌های سیاسی و فرهنگی این نظام هستند. و این امر را ممکن ساخته است که بتوان با بازتنظیم سلسله‌مراتب فضایی بدون وارد کردن خدشه‌ی قابل‌توجه به سلسله‌مراتب طبقاتی به فشارهای سیاسی-اقتصادی بحران‌های اقتصادی ادواری پاسخ داد.

بنابراین، والرشتاین بیشتر به سمت نوعی بازشناسی آشکار در مبانی ساختاری دیالکتیک فضایی-اجتماعی می‌رود تا نظریه‌های توسعه‌نیافتگی، اما در نهایت، به عقب برمی‌گردد و پروبولماتیک شهری را همانند کاستلز و هاروی می‌فهمد.

انتقال جغرافیایی ارزش

یکی از دلایل این‌که هیچ مبناى نظری نابى برای رابطه‌ی هسته-پیرامون وجود ندارد، ناکامی در تشریح اثرات مکانیسم متضمن آن است؛ انتقال جغرافیایی ارزش. اثربخشی توسعه جغرافیایی نابرابر در یک تمایزگذاری منطقه‌ای در بهره‌وری کار، نرخ‌های بهره، ترکیب ارگانیک سرمایه، و هزینه‌های سرمایه‌ی متغیر (مثلاً نرخ دستمزدها و هزینه‌های تولید) هم درون و هم در میان پیکربندی‌های اجتماعی مختلف است. مبادله‌ی بین مناطقی که به شکل قابل توجهی در امتداد این خطوط متفاوت هستند، و حتی در غیاب مبادله‌ی مستقیم، همزیستی آن‌ها در یک بازار جهانی متحدالشکل، به نوعی انباشت تفاضلی و تحقق ارزش میان مراکز مسلط و حواشی تابع منجر می‌شود. این امکان که جزئیات این فرآیند را در اینجا تشریح کنیم، وجود ندارد، اما نتیجه نهایی واضح است: انباشت در مرکز به وسیله انتقال مستقیم و غیرمستقیم ارزش از مناطق پیرامونی تقویت شده است، در حالی که انباشت پیرامونی کاهش یافته و تحریف شده است.^۱ بنابراین، انتقال جغرافیایی ارزش مبناىی برای تمرکز یابی جغرافیایی و تمرکز سرمایه می‌شود که در پیوند با تمرکز همسان و تمرکز یابی سرمایه‌ی انحصاری، تفاوت‌های مداوم در اندازه‌ی نسبی سرمایه میان مراکز و حاشیه‌ها را ایجاد و بازتولید می‌کند. این تمرکز جغرافیایی به شیوه‌های مختلف رخ می‌دهد. آنچه کیدرون «تمرکز مثبت» می‌نامد، ذاتاً معادل انباشت اولیه است و شامل افزایش مستقیم سود در مرکز بدون از دست رفتن سرمایه در پیرامون است، نمونه آن را می‌توان در پیکربندی‌های اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری دید.^۲ مندل می‌گوید این استخراج مستقیم بهره‌ی مازاد از طریق خراج‌های مالیاتی استعماری و چپاول، فرم اصلی استثمار شهری جهان سوم پیش از جنگ جهانی دوم بود.^۳ «تمرکز منفی»، برعکس، تفاوت‌ها در اندازه‌ی نسبی سرمایه را از طریق تخریب مازاد در پیرامون در طول جنگ و تولید تسلیحات و «زباله» برجسته می‌کند، انحراف مازاد پیرامونی به فعالیت‌های غیرتولیدی از نظر فرآیند انباشت.

اشکال مختلف آنچه کیدرون «تمرکز خنثی» می‌نامد، یعنی انتقال مازاد بین سرمایه‌ها با هیچ تغییری در کل، بیشترین توجهات را در ادبیات معاصر به خود جلب کرده است. این شامل آن چیزی است که فرار مغزها نامیده می‌شود؛ صادرات خالص سود، هزینه‌ها، امتیازات و غیره متجاوز از کمک‌های دریافتی، انتقال کنترل مستقیم بر سرمایه‌ی پیرامون به شرکت‌های چندملیتی؛ تکنیک قیمت‌گذاری انتقال در امتزاج‌های چندملیتی؛ و به‌ویژه مبادله نابرابر ناشی از تجارت کالاها. در برابر انتقادات بسیار، مندل، والرشتاین، امین و دیگران استدلال می‌کنند که مبادله‌ی نابرابر مکانیسم غالب در انتقال جغرافیایی ارزش در سرمایه‌داری پس از جنگ است.^۴ خواه این ادعا مبتنی بر سنجش آماری باشد خواه نه، مناقشه‌ی در حال ظهور بر سر نظریه

¹ A more detailed elaboration of these ideas can be found in Constantinos Hadjimichalis, "The Geographical Transfer of Value," unpublished doctoral dissertation, University of California, Los Angeles, 1980.

² Michael Kidron, "Black Reformism: The Theory of Unequal Exchange," chapter 5 in Kidron, *Capitalism and Theory* (London: Pluto Press, 1974), pp. 95-123.

³ Mandel, op. cit., footnote 11.

⁴ Arghiri Emmanuel, *Unequal Exchange: A Study of the Imperialism of Trade* (New York: Modern Reader, 1972); Samir Amin, *Accumulation on a World Scale: A Critique of the Theory of Underdevelopment* (New York: Monthly Review Press, 1974); and idem, *Unequal Development* (New York: Random House, 1973).

مبادله‌ی نابرابر بستر مفیدی فراهم می‌کند که در آن می‌توان درباره‌ی دلالت‌های سیاسی انتقال جغرافیایی ارزش و فرآیند کلی‌تر توسعه نابرابر جغرافیایی بحث کرد.

سمیر امین جدال سیاسی پیرامون انتقال جغرافیایی ارزش را به شیوه زیر خلاصه می‌کند:¹

اگر روابط میان مرکز نظام و پیرامون آن، روابط سلطه و روابط نابرابری هستند که در انتقال ارزش از پیرامون به مرکز تجلی یافته‌اند، آیا نظام جهانی نباید برحسب کشورهای بورژوا و کشورهای پرولتار تحلیل شود تا شرایطی را که اکنون شاهدش هستیم، به وجود آورد؟ اگر این انتقال ارزش از پیرامون به مرکز امکان بهبود وسیعی در پاداش کار در مرکز را نسبت به شرایط قبل از آن به وجود بیاورد، آیا پرولتاریا در مرکز نباید خود را با بورژوازی متحد کند تا وضع موجود جهان را حفظ کند؟ اگر این انتقال در پیرامون نه تنها پاداش کار، بلکه حاشیه سود سرمایه‌ی محلی را کاهش دهد، خود این امر دلیلی برای همبستگی ملی بین بورژوازی و پرولتاریا در نزاع برای آزادسازی اقتصادی ملی نیست؟

ضمناً در این‌جا این سوال مطرح است که آیا تضاد بین کشورهای فقیر و غنی جایگزین تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا شده است، یعنی یک تضاد سرزمینی تعریف شده برخاسته از توسعه نابرابر جغرافیایی؟

اگر این امر حقیقت داشته باشد، به دلالت‌های آن بیندیشید. اساس هماهنگی طبقه‌ی کارگر جهانی به چالش کشیده می‌شود. این بدان معناست که پیرامون هزینه دستمزدهای بالا، آریستوکراسی کار و هارمونی اجتماعی نسبی و رفاه هسته را از طریق انتقال ارزش می‌پردازد؛ و بدین معناست که تنها جایگزین پیرامون یک اتحاد طبقاتی بورژواپرولتاریا است که هدفش رهایی از اقتصاد سرمایه‌داری بین‌المللی و مواجهه با آن است. هیچ تعجیبی ندارد که هر نشانه‌ای از چنین تفسیری با مخالفت‌های شدید محققان مارکسیست مواجه شده است.

امین با حفظ تأکید بر انتقال جغرافیایی ارزش و ساختار مرکز-پیرامون تلاش می‌کند تا مسائل سیاسی‌ای را حل و فصل کند که با دفاع مجدد از سلطه‌ی «سطح اجتماعی» با این دیدگاه مرتبط شده‌اند. او می‌نویسد:

این ویژگی تضادهای اجتماعی سرمایه‌داری در یک مقیاس جهانی صادق است. بدین معنا که تضاد میان بورژوازی و پرولتاریای هر کشور در انزوا از سایر کشورها نیست، بلکه میان بورژوازی جهانی و پرولتاریای جهانی است.

در این‌باره، ما همان دو قدم به جلو و یک قدم به عقب را داریم، که ویژگی ارزیابی هاروی از لوفور است. به‌جای روبه‌رو شدن با رابطه‌ی دیالکتیکی میان سطوح فضایی و اجتماعی، امین آن را به نفع امر اجتماعی حل و فصل می‌کند، اما اکنون در سطح جهانی. در بحث قبلی درباره‌ی پروبلماتیک فضایی شهری، استدلال کردم که دیالکتیک اجتماعی-فضایی در عمل در شکل یک نبرد دوجبه‌ای بر سر موضوعات تولید و مصرف بیان شده است، در یک سو در پیوند با مالکیت‌های اشتراکی قلمرویی، و در سوی دیگر، در ارتباط با یک طبقه کارگر عمومی، که هر یک تحت روابط کاپیتالیستی تولید و بازتولید استثمار شده و توسعه نیافته باقی مانده‌اند. بخش زیادی از این استدلال می‌تواند درباره‌ی نظام جهانی نیز به کار رود. بنابراین، تحول سرمایه‌داری می‌تواند تنها از طریق ترکیب و مفصل‌بندی یک مبارزه‌ی طبقاتی افقی (پیرامون در برابر مرکز) و عمودی (طبقه کارگر در برابر بورژوازی)، و به‌وسیله دگرگونی هر دو سطح اجتماعی و فضایی اتفاق بیفتد.

این دو شکل از مبارزه طبقاتی می‌تواند متضاد به نظر برسد، به‌ویژه همراه با دست‌کاری هویت‌های سرزمینی ذیل ناسیونالیسم بورژوازی، منطقه‌گرایی، و محلی‌گرایی. اما وقتی مبنای آگاهی سرزمینی بر ماهیت استثمارگر روابط کاپیتالیستی تولید و بازتولید مبتنی است و نه بر کوتاه‌نظری محلی و پیوند عاطفی با مکان، این آگاهی یک آگاهی طبقاتی است. تولید فضا در توسعه‌ی سرمایه‌داری در حقیقت از لحاظ اجتماعی مبهم و پوشیده در رمز و راز است، و این امر این امکان را ایجاد می‌کند که علیه نبرد طبقاتی مورد استفاده قرار بگیرد. لوفور استدلال می‌کند که این دقیقاً شیوه بقای سرمایه‌داری است. با این وجود، بدان معنا نیست که آگاهی فضایی می‌تواند منفصل شود، و یا بر حسب اتفاق تابع نظریه و عمل مارکسیستی قرار گیرد.

¹ Amin (1974), op. cit., footnote 45, p. 22.

ضروری است که از روابط فضایی به همان شیوهی مارکس در مورد شکل کالا ابهام‌زدایی شود، تا آن دسته از روابط اجتماعی که زیر روکش ایدئولوژیک‌شان قرار گرفته‌اند، آشکار شوند. این می‌تواند وظیفه‌ی اصلی تحلیل فضایی مارکسیستی باشد.

نتیجه‌گیری

من در اینجا پاسخ عمداً تحریک‌آمیزی به یک الگوی صلب در ادبیات اخیر در اقتصاد سیاسی منطقه‌ای و شهری داده‌ام، الگویی که می‌تواند رشد لازم تحلیل فضایی مارکسیستی را در مراحل ابتدایی اش متوقف کند. ترس همه‌گیر از فتی‌شیزه‌شدن فضا، از اختصاص یک تأثیر بسیار نیرومند و قائم به ذات به آن در جامعه و تاریخ، از نظر من، فراتر از آن چیزی است که از لحاظ تاریخی برای مقاومت در برابر تحریف ریویزیونیسم لازم بوده است، و دارد به شکل غیرمولدی مانع تحلیل ماتریالیستی دیالکتیکی از سازمان‌دهی فضایی بشر می‌شود. از جمله تأثیرات آن این است که به سوء‌تعبیر و کنارگذاشتن محققان مهم مارکسیستی چون لوفور منجر می‌شود که شاید بیش از هر شخص دیگری در قرن بیست به شکل مجاب‌کننده‌ای تولید اجتماعی فضا را با نظریه و عمل مارکسیستی درآمیخته است. دیالکتیک اجتماعی-فضایی نقطه‌ی تمرکز مولد و مناسبی برای تحلیل منسجم پیکربندی‌های اجتماعی کاپیتالیستی و عمل اجتماعی هماهنگ است. دیالکتیک اجتماعی-فضایی در درجه‌ی اول به مشخص‌شدن روابط اجتماعی تولید و پیکربندی‌های اجتماعی در کل کمک می‌کند، و همان‌گونه که مارکس گفته بود، آن‌ها را متضمن یک ساختار عمودی در برابر ساختار افقی می‌داند که بر موقعیت همه‌ی عوامل تولید (به‌عنوان مثال، مردم) تأثیر می‌گذارد و نوعی تقسیم کار فضایی و اجتماعی را همزمان شکل می‌دهد. در توسعه‌ی مارکسیسم، ساختار فضایی تا حد زیادی بیرونی شده و عارضی باقی مانده است، بازتاب محضی از یک مفهوم عمداً فضازدوده از امر اجتماعی. بنابراین، دیالکتیک اجتماعی-فضایی نشان‌دهنده‌ی خواست دربرگیرندگی مجدد فضای اجتماعاً تولیدشده در تحلیل مارکسیستی به‌عنوان چیزی بیش از یک پدیده ثانویه است.

با این حال، من در این بحث، با پیشنهاد این‌که تجلیات افقی و عمودی روابط تولید ذیل سرمایه‌داری (مثلاً روابط طبقاتی) همزمان متشابه‌اند یک گام بیشتر برداشته‌ام، به این معنا که این تجلیات از همان مجموعه ساختارهای مولد سرچشمه گرفته‌اند (مثلاً رابطه‌ی بین کار و سرمایه)؛ و از نظر دیالکتیکی، به هر یک از آن اشکال متصل‌اند و همزمان به‌وسیله اشکال دیگر در یک رابطه‌ی متقابل پیچیده شکل می‌گیرند که ممکن است در پیکربندی‌های اجتماعی مختلف و در مقاطع تاریخی مختلف، متفاوت باشند.

در همه‌ی موقعیت‌های تاریخی و جغرافیایی هیچ یک بر دیگری سلطه دائمی و متصلبی ندارد. در حقیقت، توسعه‌ی تاریخی دیالکتیک بین ساختارهای فضایی و اجتماعی – اثر متقابل تقسیم کار اجتماعی و قلمرویی – باید موضوع مرکزی در تحلیل مارکسیستی راستین باشد.

این تلاش در تحلیل فضایی انتقادی هنوز ناکامل است. ممکن است تمایلاتی مبنی بر پذیرش یک دیالکتیک اجتماعی-فضایی در موقعیت‌های خاص وجود داشته باشد، همان‌طور که دست‌کم در چارچوب به‌ظاهر مفید شرح و توصیف وجود دارد. اما تا زمانی که تولید فضا عمیقاً در ماتریالیسم تاریخی و در تعاریف مبنایی روابط و نیروهای تولید، و در خود شیوه تولید، و به‌ویژه در پراکسیس ریشه بدواند، بیشتر چیزی در سطح خواهد بود تا در اصل، و پدیده‌ای ثانویه خواهد بود تا دگرگون‌ساز. چنین وظیفه‌ای پیش روست و نباید توسط مدعیات دگماتیسم ضدفضایی معوق بماند.